نوحۂ وفات

کنور بینی کرشن صاحب رئیس سکندر آباد ضلع بلند شہر

مع دیگر قطعات تاریخی و

مسدس شہر آشوب

مصنفہ

کنور بدری کرشن صاحب وکیل عدالت ضلع دہلی متخلص بہ فروغ

سنہ ۱۸۹۸ء

بمطبع امپیریل لتھو پریس دہلی بمحلہ چیلپوری باہتمام بال گوبند دیال منیجنگ پروپرائٹر
مطبوع گردید

بار اول ۱۰۰۰

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE5465

AZAD LIBRARY
ALIGARH, M.U.

MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH

ف ا
۵۲۶۵

نوحہ

وفات کنور بینی کرشن صاحب رئیس سکندر آباد

خواہم ز زخم خویش بدرد آشنا شدن
وز جوشش نالہ دہر و فلک را بلا شدن
خواہم دگر ز آہ جگر خار پا شدن
وز سر گذشتن و بہ فلک انتہا شدن
خواہم دگر بہ سنگ گران جفائی چرخ
از شیشۂ دلم بہ شکستن صدا شدن
خواہم دگر ز بیکسی خویش خون فشان
ہمراہ طفل اشک براہ فنا شدن
خواہم دگر ز سوز نہانی کہ در دل است
با شعلۂ نہان بجگر برملا شدن
خواہم دگر شدن سخنے از دہان زخم
وز بہر گوش جان خبر جانگزا شدن
خواہم دگر ز شعلۂ آہ و تب درون
اسباب سوختن ہمہ پروانہ را شدن
خواہم دگر ز آتش حسرت بجان و دل
خاکستر از جگر شدن و کیمیا شدن
خواہم دگر بحالت نومیدی کہ ہست
با صد امید مرگ بہ پیش قضا شدن
خواہم دگر بقافلۂ آہ دمبدم
از غم فغان کشیدن و بانگ درا شدن

خواهم دگر شدن اثرے از دعا و باز
پیش دعا ز مرگ بوقت عزا شدن
خواهم دگر نشستن و برخاستن ز درد
بر دل غبار گشتن و آه رسا شدن
خواهم دگر چو بخت کند خفتن آرزو
از حال خویش قصۂ وحشت فزا شدن
خواهم دگر سموم خزان گشتن و بباغ
گل را بخون رنگ حنا رهنما شدن
خواهم دگر ز ضعف نهاده به تکیه سر
شاکی ز جورهاے فلک از خدا شدن
خواهم دگر به پیش پدر گشتن اشکبار
گریان ز درد خویش بروز جزا شدن

کردند راجه صاحب ازینجا سفر چه شد
چون بوے گل شدند نهان از نظر چه شد

از جوش گریه چون نکنم چشم خود بخون
آتش نه چون ز آه بر آیم من از جنون
گردد چرا نه بارش اخگر ز آسمان
وز سوزشش درونه نسوزد زمانه چون
گردد چرا نه دامنم از ماتم کسے
پر از سرشک خونی و لخت جگر کنون
گردد چرا نه وقت بهار و کشید مے
جامم بجاے بادۂ خوشرنگ پر ز خون

گردد چرا نه خامه ام از بار غم هلال
آغاز انجمم نشود چون ز حرف نون
گردد چرا نه خضر من از بد نصیبیم
از چشمۂ حیات به ظلمات رهنمون
گردد چرا نه خاک سیه دهر و آسمان
از سوزشے که آید ازین خامه ام برون
گردد چرا نه ابر و ببارد فلک به من
گرد یتیمیم بسر بخت واژگون
گردد چرا نه پیشکش جور آسمان
از سینه آه سرد و ز چشم اشک لاله گون
گردد چرا نه وقت نشاط من ایفلک
از غم صراحیم تهی و ساغرم نگون
گردد چرا نه خار صفت غنچه در نظر
پیکان نه چون خلد به رگ جانم اندرون

گردون چرا نه داغ سیه مهر بر فلک
تاریکی شبم نشود چون ز حد فزون
گردون چرا نه چرخ بزخم دل اشکبار
آئینه ام ز سنگ حوادث نشد مصون
گردون چرا نه حشر که گریم بهای هائے
وز دیده اشک ریختم و دل را دهم سکون
گردون چرا نه باغ جهان لاله زار حیف
گردون چرا نه حال دل زار من زبون

بینی که رشک شد ز جهان آه چون کنم
تیر غمم خلید بجان آه چون کنم

افسوس کز وفات کسی چشم تر کنم
دامان خود پر از همه لعل و گهر کنم
افسوس کز فلک چو کنم شکوهٔ جفا
غم بر غمم فزاید و من ناله سر کنم
افسوس گر ز حال دلم پرسدم کسی
از چشم خود نثار وش خون جگر کنم
افسوس کز جنون غم ماتم پدر
از خویشتن برآیم و از خود سفر کنم
افسوس آفتاب جهان شد نهان و من
از درد سوی چرخ بحسرت نظر کنم
افسوس چون ز بخت ندارم شکایتی
این شکوه را چرا ز قضا و قدر کنم
افسوس از جهان پدرم بست رخت من
با درد و رنج سازم و با غم بسر کنم
افسوس گریه ام نه دهد فرصت سخن
از آتش نهان بفلک چون خبر کنم
افسوس از جفا که چو گریم بحال دل
سیلاب خون روان ز قدم تا کمر کنم
افسوس یاس و حسرتم آید نظر چه شد
چون چشم خویش وا بسوی بام و در کنم
افسوس آمدند بجان اهل دل ز درد
از نالهای من که ز شب تا سحر کنم
افسوس مرگ خنده زند بشگفتگی چمن
فریاد و درد خود ز مسیح و خضر کنم
افسوس جانم از فلک آرد دوای دل
من جستجوی داد ز بیدادگر کنم

افسوس شور دل ز قیامت خبر دهد   پیدا ز اشک و آه جگر چشم تر کنم
افسوس از اجل که دم عیش غنچه وار   در خون نشسته ماتم مرگ پدر کنم

بر حالتم فلک نه چرا دیده تر کند
رفت آن پدر که رحم بحال پسر کند

رفت آن زمان که بود مرا همسران زمان   یاد آیدم فروغ چه شد هاے آن زمان
رفت آن زمان که درد پدر بان شد آشنا   ذکر از علاج دل چه کند هر زبان زبان
رفت آن زمان که بود بباغ جهان بهار   اکنون کند فغان ز جفاے خزان زبان
رفت آن زمان که بود مرا غمگسار دهر   آرد کنون هزار غم از آسمان زبان
رفت آن زمان که بود دلم قابل جفا   چون بار غم دهد به من ناتوان زبان
رفت آن زمان که بود غزل خوانش نصیب   میگردد از هزار زبان نوحه خوان زبان
رفت آن زمان که درد جگر داشتم نهان   اکنون ز غم فغان کند الامان زبان
رفت آن زمان که داشت بمن سایه هما   اکنون چه شد که میبردم استخوان زبان
رفت آن زمان که داشت دل ما سر علاج   ما را عبث مسیح کند رایگان زبان
رفت آن زمان که داشت سوی گل نظر کنون   دارد هزار دیده خود خونچکان زبان
رفت آن زمان که قصه خود مختصر کند   یک لفظ درد میکنم داستان زبان
رفت آن زمان که ساغر مے میخوردم چه شد   گر صد خمار میکندم سرگران زبان
رفت آن زمان که جور کشیدم من از فلک   حالا ز ناله هاے من آید بجان زبان
رفت آن زمان که زخم کت مرهم آرزو   تا سوز سینه میشودم تر زبان زبان
رفت آن زمان که گوش برآواز نغمه بود   باز آن زمان رسید که سازد فغان زبان

پیری چہ سرگذشت کہ خارم ز سر گذشت
تیرے کہ بود در کف چرخ از جگر گذشت

اے اشک آہ من چہ ستم ہاست اینچنین
صحرا ز بحر و بحر ز صحراست اینچنین
اے دیدہ ام چہ شد کہ نور سواست اینچنین
دامن چنان تر است بخون آستین چنین
اے خون دل ز گرمی آہ جگر بر آے
پیشم چہ ذکر ساغر و میناست اینچنین
اے آفتاب چون شب تاریک تیرہ شو
بنگر بسوے مہ کہ ز غم کاست اینچنین
اے گل چو لالہ داغ شو از غم کہ شد نصیب
بر گریہ ام چہ خندہ بیجاست اینچنین
اے تیرگی بخت بہ شبہاے تار ساز
بر بیکسی خویش چہ غوغاست اینچنین
اے داغ دل بگیرد جہان لالہ زار شو
کاین چشم خونفشان بتماشاست اینچنین
اے آہ من شدی ز چہ آتش فشان چنان
اے شعلہ ام بدل ز چہ برخاست اینچنین
اے دل چہ شد کہ وقت تمنائی مرگ خویش
گوید قضا کہ مرگ تمناست اینچنین
اے سوز دل بہ چرخ چہ بیداری آرزو
این درد بخت و فکر مداواست اینچنین
اے نوک خار رُو چہ بہ صحرا نہادہ
سویم ببین کہ آبلہ در پاست اینچنین
اے غم ترا بجان چہ محبت شد آنچنان
گویش ترا بہ تن چہ مداراست اینچنین
اے اشک ذکر گوہر و دریا ز من مکن
از دیدہ ام بپرس کہ دریاست اینچنین
اے نوبہار آنچہ باو بود کردہ
پس با خزان چہ چشمک و ایماست اینچنین
اے گریہ رفت جانم و از دل نکردم آہ
دل گویدم کہ جان شکیباست اینچنین

زاہد از این بمن چہ فلک ابتری کند
من بیسروم ز مہر و پدر رہبری کند

آمہربان گذشت و مرا در الم گذاشت
تنہا قدم بسوے رہ باغ ارم گذاشت

بینی کرشن آنکہ چو بودش کنور لقب
رفت از جہان و این ہمہ جاہ و حشم گذاشت

رفت آن شہ جہان و ندانم کہ این چہ کرد
زین نوحہ آتشے بزبان قلم گذاشت

رفت آن پدر ز دہر و بسوے پسر ندید
گریان چو طفل اشک بدین چشم نم گذاشت

آن مہربان گذشت و من از چشم خونفشان
کارِ من نحیف بہ بخت دژم گذاشت

کرد او سفر بجنت و من چون کنم نہان
دردے کہ آن مسافر راہ عدم گذاشت

او شد بسوے جنان و ز بار گران غم
پشت دوتاے من چہ فلک پُر ز خم گذاشت

رفت آن بسوے جنت و مارا خبر نکرد
شد آن چنان نہان کہ نہ نقش از قدم گذاشت

ہمدم شد از جہان و جفاے فلک ببین
کز بہر من جہان قدحہا پُر ز سم گذاشت

تنہائیم نظر کن و بے رحمیش نگر
تنہا شد از جہان و ز ہمراہیم گذاشت

ایواے رفتہ و بسپردی الم بہ من
اے دیدہ ام ترا بچہ کار اہم گذاشت

رفت آن سخن شناس و پے گرمی سخن
آتش بنوک خامہ خونین رقم گذاشت

وقت پگاہ رفتی و بخت نژند من
تاریکی از شبم برخ صبحدم گذاشت

بینی کرشن رفتہ چہ در ماہ جنوری
آن روز ہشتمی بمن آفت چہ کم گذاشت

۱۸۸۴ء
سال وفات اوست ز دہر آہ رخت بست
۱۸۸۴ء
تاریخ ثانیش بدل او سوز غم گذاشت
سمبت ۱۹۴۰

پرسد ز من فلک چو دگر سال ہندیش
من گویمش کہ باز ستم بر ستم گذاشت

تا کے ز فرط درد جگر نالہ بر زنم
دستے کہ داشتم بدل اکنون بسر زنم

آبے کہ بود بر رُخ گل از صفا نماند
اے نوبہار رونق باد صبا نماند

تصحیح - من این نگویمت کہ اثر در دعا نماند   بستم لب اے رفیق کہ خود مدعا نماند ۱۲

از ضعف چون ذریعهٔ آه رسا نماند
امید داد خویش بروز جزا نماند
رفت آن سخن زبان و ربود از دلم شکیب
آن مونس غم من درد آشنا نماند
پیشم نفی ز مهر و وفائے فلک چه حرف
از دهر مهر رفت و فلک را وفا نماند
اشک آنچه کرد و کرد و گرید بنعش نوح
اکنون ز دیده هیچ مرا التجا نماند
دست دعا بسوے فلک چون کنم دراز
حاجت بجز و امید شد و مدعا نماند
از بار کوه درد خمید و شکسته شد
آن آفتے که بود به پشت دوتا نماند
هر استخوانم از تب غم کار خویش ساخت
هیچ احتیاج جستن نازبها نماند
نبض من حزین ز طپیدن سکون نمود
در وی سر علاج طبیب و دوا نماند
خون دلم ز نشتر غم از جگر چکید
جان را دگر تلاش غم جانگزا نماند
آهے کشیدم و سوئے راه فنا شدم
حاجت بدستیاری پا از عصا نماند
در پاے من خلید چو تیر از سرم گذشت
آن شکوه ها که داشتم از خار پا نماند
زخم جگر بخنده بر آورد کام دل
احسان جوش گریه وقت عزا نماند
سوز نهان کجاست که آرد اجل بسر
جان را عنان مرگ بدست قضا نماند
مطلب چه از جهان که وفا از جهان گذشت
حاصل چه از دعا که اثر در دعا نماند
تیر جفا بزخم جگر تا کجا نه رفت
دست ستم دراز بمن تا کجا نماند

رفت آن سبکی و حالت دیرینه‌ام نگر
یکره فلک بیا و پریشانیم نگر

رفتی و اے پدر بمن این غم گذاشتی
گریم نه چون مرا به چه ماتم گذاشتی
هیچ استم که بمقدم تو قدم زنم
تنها شدی و راحت همدم گذاشتی

تتمه آخر کدام شیوهٔ مسلم گذاشتی
رفتی خود و مرا به غم و هم گذاشتی

مپرس از من این ستم که بیادت ز دست چرخ
مینوشتم آن سمے که بجا هم گذاشتی

هنگام نزع چشم ببوسیم نه کرده باز
گریان مرا بدیده پرنم گذاشتی

بر عیش ماے و دهر نه تنها تو پا زدی
حیف است فکر بیکسیم هم گذاشتی

از غم چرا نه چاک کنم جامهٔ شکیب
مے جستم از تو صبر ولی کم گذاشتی

لطف از تو یاد کردم و مردم من از عزا
شوال من چرا به محرّم گذاشتی

گریند بر جنازه ات اهل جهان و من
خون ریزم از غمی که بعالم گذاشتی

نعش تو سوختم بلب بانگ گریه گفت
کز آه شعله ایست که بریم گذاشتی

کو آن زبان که مضطرب از درد من شدی
حالا بزخم دل تو نه مرهم گذاشتی

یا جام مے ز دست تو نوشیدم از سرور
یا بهر من قدح تو پر از سم گذاشتی

من در غم تو خاک بسر سر بخاک غم
یاد از من حزین تو بیکدم گذاشتی

از اشک و آه خویش چو معجز نما شدم
کارم غرض بعیسیٰ مریم گذاشتی

خون ریزم از غمی که بدامان گل ز غم
گوهر ز اشک دیده شبنم گذاشتی

خاک از تو هم نماند بجز یاد نام نیک
بر لوح دهر نقش چه محکم گذاشتی

وقتیکه در خیال تو من در سخن شدم
آه از جگر کشیدم و از خویشتن شدم

رفتی تو از جهان پدر آیا چه کرده
نگذاشتی بمن نظر آیا چه کرده

بیرحمی تو یاد بمن هر دم آیدم
از مهر کرده گذر آیا چه کرده

آن روز روشنم شب تاریک شد چه شد
زینجا گذر دم سحر آیا چه کرده

مے پرسم از تو حالت درد ای پدر چرا
کردی ز من تو گوش کر آیا چه کرده

آن دردمندی من و غم خوارئیم کجاست
وان مہر و لطف بیشتر آیا چه کردهٔ

کو آن زمان که بود سر من بزانوت
بر زانوم تُرا است سر آیا چه کردهٔ

ور نالہ ام نماند چنان سوز غم چه شد
ور آهِ من نماند اثر آیا چه کردهٔ

خود رفتہ نزد مہر دلسوزیم نه دیدهٔ
تنہا نمودهٔ سفر آیا چه کردهٔ

آماده گشتهٔ نه برائے سفر مگر
بستی بخون من کمر آیا چه کردهٔ

جز صبر من ز دہر تو آخر چه بردهٔ
جز زخم درد در جگر آیا چه کردهٔ

من نالہ سنجم پدر آیا چه خفتهٔ
غافل شدی تو از پسر آیا چه کردهٔ

پرسم من از کس این خبر آخر چگونهٔ
گشتی ز من تو بیخبر آیا چه کردهٔ

جوش آیدم بدل چه ستمہا نمودهٔ
خون آیدم بچشم تر آیا چه کردهٔ

بکشادهٔ مرا رگ خون جگر ز چشم
اے آب نوک نیشتر آیا چه کردهٔ

اے آہ من بہم ہیبت چون روم ز دہر
آتش زدی بره گذر آیا چه کردهٔ

خون مے چکد بدہر که از دہر مے رود
اے دست چرخ فتنہ گر آیا چه کردهٔ

آن شمع انجمن چه ازین انجمن گذشت
لطفِ سخن نماند که جان سخن گذشت

آگه دمے ز رسم عزا میتوان شدن
نالان بحسرت دل ما میتوان شدن

از غم براه کرب و بلا میتوان شدن
وز بندہاے زیست رہا میتوان شدن

اے بیکسی کجاست که ما را زمانه گفت
کز غمگسار خویش جدا میتوان شدن

اے چرخ فتنه ساز من تا بکے جفا
واقف نه تیر آهِ رسا میتوان شدن

اے استخوان من بہ تپ غم شو آشنا
دیگر چه در تلاش هما میتوان شدن

لفظہ ممنون التفات ہوا میتوان شدن   چون بوے گل بیکدہ ا میتوان شدن

فریاد و درد و غم بجدا چون توان نمود
باجان ریش پیش قضا میتوان شدن

از گردش سپهر ستم تا توان کشید
از انقلاب دهر کجا میتوان شدن

نازان بسوی میکده ها رفتنم کجاست
نالان کنون بغمکده ها میتوان شدن

پرسند اهل شهر که کو شد ز دهر آه
خاموش از جواب چرا میتوان شدن

رفت آن پدر ز ناله بخاموشی است چون
مشغول کار خویش ولا میتوان شدن

آن خنده ها کجاست درین انجمن چه شد
پرسان ز حال محفل ما میتوان شدن

هر گل بخون نشسته ز ماتم چه شد بدهر
گریان بحال زار صبا میتوان شدن

زنجیر اشک سلسله پاست ای طبیب
تا کی بجستجوی دوا میتوان شدن

شد ختم آن مریض و همی گویدم طبیب
امیدوار دست شفا میتوان شدن

ساغر بدست و اشک بچشم آه بر لبم
هم شیشه دل از تو صدا میتوان شدن

حاجت که داشتیم بمردم آخر ای فروغ
محتاج چون بدست دعا میتوان شدن

بر مردن کسی نه کند چشم تر کسی
گرید بمرگ آرزوی خویش هر کسی

کارم فتاده است مرا با گریستن
از چشم خون فشاندن و دریا گریستن

این بزم عیش و خواهش مینا گریستن
می آیدم بحالت صهبا گریستن

او رفت از جهان و نصیبم شد از فلک
هردم ز درد ناله زدن یا گریستن

آن مهربان چو قطع محبت ز دهر ساخت
الفت کند زمانه چون با گریستن

این درد لا دوا و مداوای او کند
زیبد مرا به عقل مسیحا گریستن

از سینه آه شور و ز دل صد هزار داغ
از دیده اشک خونین و از ما گریستن

عرفی خوش درخور است حسرت ما با گریستن   بے یاد تو حلال مبادا گریستن"

من بیگریزم از صحبت یاران که خوش بود تنها فغان کشیدن و تنها گریستن
آہے کشیم و ہمرہ نعش تو میرویم باید دمے بہ بیکسئ ما گریستن
از تو ز دهر رفتن و صد غم گزاشتن وز من بدرد خویش بصحرا گریستن
از تو هزار خامشی و از من حزین هر لحظه خون فشاندن و هر جا گریستن
در حشر داد گر بہ ملایک نہ چون دهند آہ من و بعرش معلا گریستن
از داد گستری فلک صد هزار داد بخشد بزخم خنده و ما را گریستن
محشر دمے بهوش که آغاز میکنم با صد هزار شورش و غوغا گریستن
از من مپرس حال تمنائے گریه ام آید مرا بعرض تمنا گریستن
از نالہ ہائے حسرت روز و شبم چه کرد در روز لب گزیدن و شبها گریستن
تا کے بہ نعش سوز عزا ایتوان نمود تا کے بدرد از همه اعضا گریستن
تا کے ز زخم سینه بصحرا نمودن آه تا کے فروغ بر لب دریا گریستن
تا کے بہ پیچ ادای چرخ اینچنین عزا باید بہ بے ثباتی دنیا گریستن

گر شمع گل شود چمن انجمن مباد
بلبل چو شد ز دهر نشاط چمن مباد

آتش زند شب غم هرگش بجان من سوزد چہ ہما شرر استخوان من
جان دادم از غم و ز دلم آمد این ندا کاگہ کسے نبود ز درد نهان من
بیچ فلک بہم زنم و گریم آنچنان کز گریہ ہائے من نه برد کس گمان من
بلبل ز باغ رفته و گل جامه پاره دید اے نالہ خامش اند چرا همدمان من
گویم دمے که این قدح من تهی ز چیست خون زیرد هم ز چشم رگ خونفشان من

اسیر با من چنین چرا شده سرگران من حیف از تغافل تو و زار نهان من

اُمید ہا کہ داشتم آخر فنا شدند
زین پس من و تلاش غم جاودان من

محشر بپا نمودہ ام از نالہائے خویش
شور قیامت است تو گوئی فغان من

عزلت گزین شوم ز جہان اینچنان کہ کس
عنقا صفت بدہر نیابد نشان من

زینجا چہ ذکر لطف کہ شد لطفِ زندگی
زین پس چہ ذکر مہر کہ شد مہربان من

رنگ رخ گل از چمن دہر چون پرید
باد خزان وزید چہ در گلستان من

چشم کہ بنگرد ز دل این زخمہائے تر
گوش کہ بشنود ز من این داستان من

اے درد تا کجا خبر از حالت جگر
اے چرخ تا بکے سخن از امتحان من

گر شد ہزار درد و مصیبت بجان و دل
بنگر ہزار حسرت و حرمان از آن من

خاموش اے فروغ مکن نوحہ کز عزا
دیگر نیایدم سخنے بر زبان من

ہوشم گذشت از سر و جانم بتن نماند
ایوائے چون زبیم ہوس زیستن نماند

قطعات تواریخ

قطعہ تاریخ پیدائش کنور گردھر کرشن برادر مصنف

اے کہ گردھر کرشن پیدا شد
شد مسرت مرا بجان پیدا

سمت از بہر سال گفت فروغ
وہ چہ شد فخر خاندان پیدا
سمت ۱۹۲۶

قطعہ تاریخ پیدائش بدری کرشن فروغ

سمت ز ولادتم چہ پرسی
گویم من اگر کسی ورا یاد

این مصرع ہمین بود ز تاریخ
یارب بدری کرشن خوش باد
سمت ۱۹۱۲

ایضاً

چون سن میلاد ما و پیش ما مذکور شد　　بهر سالش غور کردیم و فرو بردیم سر
گفت ہاتف سال ہجری از دو الفاظ فروغ　　گشت بہجت ہا یکی و خرمی ہا شد دگر
۱۲۷۲ ہجری

ایضاً

گفت گو روزے ز میلاد فروغ　　پیش مرد نکتہ دان پیدا شده
سال ہندی من چو پرسیدم ازو　　گفت فخر خاندان پیدا شده
۱۹۱۲

قطعہ تاریخ تولد فرزند سجانہ جناب صاحب شادی لعل صاحب

بہ شادی لعل فرزند سعادتمند داور داد　　بیا ساقی کہ ما را بار در نخل تمنا شد
ششم ماہ است و پنجم روز کاین وقت سعید آمد　　فروغ از بہر تاریخش ششم و پنج از چہ پیدا شد
سروش غیب چون پرسید از سن سال میلادش　　بدو گفتم درخشان نیر اقبال و جاہ
۱۸۹۳ء

ایضاً بزبان اردو

مبارک بھائی شادی لعل صاحب　　جو دل میں تھا بر آیا مدعا وہ
تمھیں فرزند خالق نے دیا ہے　　نہ کیوں لخت جگر ہو آپ کا وہ
فروغ اب سال ہندی کیوں نہ لکھے　　چراغ خاندان پیدا ہوا وہ
۱۹۵۰

قطعہ تاریخ پیدایش فرزند سجانہ فروغ

فرزند اب دیا یہ خدا نے فروغ کو　　کیا کی ہے واہ واہ زمانہ نے دلکشی
منقوط حرف میں پسر آرزو ہے سال　　بدری کی کرشن آج مبارک ہو یہ خوشی
۱۲۸۸ ہجری

قطعہ تاریخ مرمت جامع مسجد سکندر آباد

شد این مسجد درست اکنون با نیکوئی و خوبی　　چہ مسجد مسجد اقصے چہ معبد معبد زیبا

چه پرسی سن تاریخ در هر حرف منقوطش
فروغ این گفت زین سعید خوشا شد زیب عالم سنه ۱۲۸۸ هجری

قطعه تاریخ سوانح عمری راجه گوپال کرشن

مرتب کرده این نسخهٔ نادر تو اے رنگین
خوشا که خواندنش هوش از دماغ حاسدان شد گم
دل شاد از برائے سال طبعش جستم و گفتم
یکے شادی دوم عشرت سوم عیش و طرب چارم سنه ۱۸۷۶ع

قطعات تواریخ تیاری چاه شادی لعل در موضع سیپ

چاه بنوایا تم نے شادی لعل
یه کنوان سب سے بهتر آج بنا
لکها بدری کرشن نے سمت
چشمهٔ حوض کوثر آج بنا سمت ۱۹۴۵

ایضاً

چاه نو آپ نے طیار کیا شادی لعل
چشمهٔ خضر هے یا یه چه شیرین هے
مجهکو تاریخ کے لکهنے مین یه تها فکر فروغ
که کسی حور کا چاه ذقن سیمین هے
روح فرهاد نے دی قبر سے اوٹهکر یه ندا
چاه شیرین نهین چاه زنخ شیرین هے سمت ۱۹۴۵

ایضاً بابت چاه دوم موضع مذکور

سن تعمیر چاه شادی لال
از تو بدری کرشن مے جویم
سال هندی اگر تو مے پرسی
چشمهٔ آب خضر مے گویم سمت ۱۹۵۱

ایضاً

چاه نو تعمیر شادی لعل کرد
ده چه آبش بهتر از آب گهر
سال هندی خواست چون بدری کرشن
گفت هاتف چشمهٔ آب خضر سمت ۱۹۵۱

و دیگر بابت چاه اول الذکر

چاه تعمیر کرد شادی لعل
نوش برفاب و بین کرشمهٔ خضر

گفت بدری کرشن تاریخش
آب آمد برون ز چشمۂ خضر سنہ ۱۳۴۵

قطعہ تاریخ تعمیر قیصر گنج سکندر آباد

از ہر مصرعہ سال عیسوی برمے آیند

۱۸۹۵	شدہ تعمیر گنج و اہتمامش	مکانے ختم شد اول بنامش	۱۸۹۵
۱۸۹۵	چہ تعمیرے کہ کرد از خاطر من	کنور کرپا کرشن ایدل تمامش	۱۸۹۵
۱۸۹۵	ہمایون فروے گرور کرشن است	کہ آن تعمیر شد از اہتمامش	۱۸۹۵
۱۸۹۵	چہ مے بینیم تعمیر خوش اسلوب	و مے بینیم اول انتظامش	۱۸۹۵
۱۸۹۵	چہ سالش حرز دل بدری کرشن است	گلستانیست قیصر گنج نامش	۱۸۹۵

قطعہ تاریخ کتاب مجربات بدری کرشن در علم فوٹوگرافی

نوشتہ شد چو کنون رمز ہائے نقاشی
غرور مانی و بہزاد شد از و زایل
باہتمام رسیدہ است نسخۂ مرغوب
چرا ز دیدنش ایدل تو میشوی غافل
بغور سر چو فرو بردم از پئے تاریخ
سروش غیب بگفتار شد بمن مایل
کہ اے فروغ چہ غور است و فکر چیست ترا
بہ پیش تو نبود شعر و شاعری مشکل
دلم شنید و مرا ہوشیار گردانید
کہ در تفکر بیجا چہ مے شود حاصل
خیال سمت ہندی گرفتم و گفتم
سنہ ۱۹۰۴
مجربات ز بدری کرشن ہست ایدل

رباعی

تاریخ تیاری کتاب سوانح عمری راجہ گوپال کرشن

این نسخہ خوش بیان چو من بشگفتم
بہر سالش دُرِ معانی سفتم
دریافت دل از فروغ سال تاریخ ۱۲۹۴
منشی کرپا کرشن صاحب گفتم ۱۲۹۴ سنہ

قطعہ تاریخ وفات راجہ گوپال کرشن چند صاحب مصنف

چو راجہ صاحب ازین دہر کوچ فرمودند
نماندہ ہیچ ز مہر و وفا نشان افسوس

ز یاد نام کہ گوپال و ہم کرشن آمد
فروغ خامہ ام اکنون کند فغان افسوس

ز نقطہ دار حروف است عیسوی تاریخ
سنہ ۱۸۴۵ء
خداشناس بجنت شد از جہان افسوس

قطعہ تاریخ وفات کنور ہری کرشن صاحب خلف راجہ صاحب موصوف

رفتہ شد ہنروران سوے جنان ازین جہان
جان من و ہزار رنج سینہ و بے شمار درد

ذکر شد از کمال او گفت فروغ سال او
سنہ ۱۸۳۹ء
شد چہ کنور ہری کرشن داد بدل ہزار درد

ایضاً

ام پاکست ہری جز و دگر ہست کرشن
کو ز دنیا شد و بگذاشت بجز رنج و الم

عیسوی سال بگفتم ز حروف منقوط
سنہ ۱۸۳۹ء
شد چہ افسوس بمغرب مہ تابان کرم

قطعہ تاریخ وفات کنور مادھو کرشن صاحب پور دوم راجہ صاحب موصوف

ہنرپرورے رفت از جہان و حشر شد برپا
فروغ از بہر او گرید و در جنت مکان خالی

حروف نقطہ دار از عیسوی سالش خبر دادند
سنہ ۱۸۵۰ء
کنور مادھو کرشن از دہر رفت و شد جہان خالی

قطعہ تاریخ وفات کنور جواہر کرشن پور سوم راجہ صاحب موصوف

رفتند ازین جا جواہر کرشن
بگیتی در آمد چہا رنج و غم

وبستم دل از بہر سال وفات
ز عیسی فروغ این ندا آمدم

کہ از رفتنش بے سر و پا شدند
سنہ ۱۸۶۱ء
تواضع- ہنر- صدق و فضل و کرم

دگر بار جستم ز ہجری نشان
فلک آہ زد سر و گفت از الم

کہ افسوس بے پا و سر مے شوند
سنہ ۱۲۷۸ھ
سخاوت- حیا- علم و اخلاق- ہم

قطعہ تاریخ وفات کنور دیال کرشن خلف کنور جواہر کرشن صاحب

کنور دیال کرشن از جہاں چو بگذشتند
فروغ جان و دلم در الم گرفتار اند

سنہ ۱۸۶۸ء

چو سال عیسوی از چار لفظ مے پرسی
غم و مصیبت و رنج و بلا ہمیں چار اند

قطعہ تاریخ وفات کنور لال کرشن صاحب خلف کنور جواہر کرشن صاحب

تاریخ وفات کنور کیول کرشن خلف کنور لعل کرشن کہ دہ یوم بعد از وفات پدر خود ساغر مرگ چشید

اول پدر شد بعد ازاں کیول کرشن از دہر رفت
باز اے فروغ ایں یک مرا سوز و غم دیرینہ ام

سنہ ۱۸۷۲ء

من از حروف با نقط گفتم چو سال عیسوی
کز رفتن کیول کرشن از زخم پر شد سینہ ام

قطعہ تاریخ وفات منشی ہرگوپال تفتہ سکندرآبادی

ستمبر ستمہا بعالم گذاشت
کہ از دہر سوے جناں تفتہ رفت

دوم روز در دہر ماتم دو چند
ز جور فلک الاماں تفتہ رفت

کنوں کو بجاں جہاں مہرباں
ز اہل جہاں مہرباں تفتہ رفت

بخوں گشتہ پر چشم افلاکیاں
جہاں ہے است در و زباں تفتہ رفت

سنہ ۱۸۷۹ء

سن عیسوی گفتم آخر فروغ
چہ سوے جناں زیں جہاں تفتہ رفت

قطعہ تاریخ وفات منی بائی طوائف دہلی بفرمایش منشی گور شنکر

تاریخ وفات بی منی مطلوب دہلوی

سمت ۱۹۵۲

۱۸۹۵ مہر سپہر خوبی رفتہ کجا ز دہلی
ہیہات رفتہ منی لاریب حور پیکر ۸۹۵

۱۸۹۵ گوئی چو سال رحلت برپا شد ایں قیامت
پوشیدہ سوے جنت مطلوب فت بنگر ۸۹۵

قطعه تاریخ دنیا از فروغ

چو از پیدایش دنیا بپرسی   فروغ این راز سازم بر تو اظهار
کنی بر چارصد سی و دو انزاد   بنه بر وے نقط هفت اے نکوکار
همیں شد سالهائے روز برهما   بدینساں هم شب آید یار غمخوار
چو شب آید بخسپند اهل دنیا   بوقت صبح مے باشند بیدار
چو پرسی حال روز و یا شب از من   بتفصیلش ترا سازم خبردار
به منونتر شده تقسیم سالش   که تعدادش چهارده تو بشمار
بود سندهی با هر روز برهما   شمارش پانزده آمد بگفتار
گر هفتاد و یک گزرد مهایگ   شود منونتر از وے آخر کار
مهایگ را چتر یگ هم بود نام   پے آگاهیت گفتم به تکرار
چتر یگ مشتمل بر چار یگ هست   ست و ترتیا و دواپر کلجگ اے یار
ولے تقسیم آں هم شد مقرر   بهر یک یگ برابر شد چرن چار
کنی بر چارصد سی و دو ایدل   سه نقطه بر همیں اعداد بگزار
تو یابی سالهائے کلجگ آخر   دواپر شد دو چند از وے نگهدار
ترتیا گشت از کلجگ سه چندان   وے ست جگ و چند از دواپر یار
مگر سندهی بست جگ شد برابر   بدینساں سال دنیا شد نمودار
زنام چارده منونتر اکنوں   کنم آگه ترا اے مرد هشیار
سوائم بهو و سوارو چش هم اوتم   ازاں پس تامس و ریوت بیاد آر
گزشته چاکشوش اے خردمند   ولیکن هست ویوسوت برفتار

۱ ......۴۳۲

۲ منونتر मन्वंतर

۳ سندهی [illegible]

۴ مهایگ یا چهار یگ

۵ ست یگ [illegible]

۶ [illegible]

۷ چرن اول چرن

دوم چرن سوم چرن

چهارم کلیگ [illegible]

۸ ...۴۳۲ سے شود [illegible]

۹ دواپر کو عرش از کلیگ ۸۶۴۰۰۰ دو چند است بتعداد

۱۰ ترتیا کا عرش از کلیگ سه چند باشد بتعداد ۱۲۹۶۰۰۰

۱۱ ست یگ کو عرش از کلیگ ۱۷۲۸۰۰۰ چهار چند باشد بتعداد

۱۲ سندهی کو عرش بست جگ برابر است ۱۷۲۸۰۰۰ سال

१ स्वायम्भू ॥ २ स्वारोचिष ॥ ३ औत्तमि ॥ ४ तामस ॥ ५ रैवत ॥ ६ चाक्षुष ॥ ७ वैवस्वत ॥

गत सावर्णि ॥ ९ दक्षसावर्णि ॥ १० ब्रह्मसावर्णि ॥ ११ धर्मसावर्णि ॥ १२ रुद्र पुत्र ॥ १३ [illegible] ॥ १४ भौत्यक ॥

گزشت از وے چتر یگ بست و ہفتم

غرض تخت بہ ہشتم زینت دہر
چو سال عیسوی خواہم بگویم
چو پرسی باقی منونتر از من
چہ ویوسوت رود ساورنی آید
پس از وی ردّو بہتر و روچیشچ است
چو سندھی بگذرد بعد از وے ایدل
بعالم ہمچنیں گردش بماند

سہ یگ از بست و ہشتم ہم شد از کار
ہمیں تاریخ کلجگ گشت تیار

ہزارے ساخت عیسے آہ بر وار ۱۸۹۵ء
سخن گویم بتو اے نیک کردار
ازاں پس دکش و برہم و دھرم پنڈار
شود بالاخر آں بھوتیک پدیدار
شب برہما نماید چرخ دوّار
جہاں را اے فروغ ایں است ہنجار

آریہ سمت ۱۹۶۰۸۵۲۹۹۵

تفصیل حساب بہاسے ازروے اشعار مرقومہ بالا

ستیایگ = ۱۷۲۸۰۰۰
ترتیا = ۱۲۹۶۰۰۰
دواپر = ۸۶۴۰۰۰
کلجگ – ۴۳۲۰۰۰
میزان چتریگی ۴۳۲۰۰۰۰
یا مہایگ ۷۱
۷۱ چتریگی یا ۳۰۶۷۲۰۰۰۰
مہایگ یعنی ایک منونتر ۱۴
۱۴ منونتر یا ۴۲۹۴۰۸۰۰۰۰
۹۹۴ مہایگ

۱۸۴۰۳۲۰۰۰۰
۱۱۶۶۴۰۰۰۰
۳۸۸۸۰۰۰
۴۹۹۵
۱۹۶۰۸۵۲۹۹۵

تاریخ دنیا

چھ منونتر گزشتہ ۸۴۰۳۲۰۰۰۰
ساتواں منونتر اور اسکی ۲۷ چتریگی ۱۱۶۶۴۰۰۰۰
اٹھائیسوں چتریگی کے تین یگ ۳۸۸۸۰۰۰
کلجگ جو گزر رہا ہے ۴۹۹۵
میزان سال پیدائش دنیا ۱۹۶۰۸۵۲۹۹۵
یعنی آریہ سمت مطابق ۱۸۹۵ء

۱۵ سندھی یا ۶ مہایگ ۲۵۹۲۰۰۰۰
یا ۱۵ ست یگ ۔۔۔۔ ۴۳۲۰۰۰۰۰۰۰ ۔ میزان کل ایک کلپ یا ہزار مہایگ یا ایک برہم دن ۔

رباعی درصنعت اظہار مافی الضمیر از فروغ

عشق سخن فروغ بالید

[۱] دل گفت بہ عقل خوف ہمدم چہ بہم
[۲] ان سینۂ من ز زخم صاف است ایدل
[۳] فیض حق من ز من بغم شد ہمدم
[۴] گویا آرام دل بغم میگیرم

دیگر

از نظم فروغ بستۂ دل

[۱] ہر مرغ سخن شناس عشق رخ گل
[۲] یک لحظ قلم گرفتہ مہرے در دل
[۳] گیرد خبرے ز عطر زلف سنبل
[۴] غل گشتہ کہ دست تو بہ دست بلبل

مسدس دہر آشوب کہ بموقع جلسہ سالانہ آریہ سماج ہلی بتاریخ ۳۱ مارچ ۱۸۹۵ء روز یکشنبہ جلسۂ عام میں پڑھا گیا

اہل دل کس لیئے دلگیر بنے بیٹھے ہیں
کیسے صیاد کے نخچیر بنے بیٹھے ہیں
کس تصور میں یہ تصویر بنے بیٹھے ہیں
کیوں جوانان جہاں پیر بنے بیٹھے ہیں
پوچھیئے مجھسے فروغ آپ نہ حالت انکی
آئینہ دیکھیئے پھر دیکھیئے صورت انکی

آپ کے چہرۂ انور پہ بھی ہے رنج وملال
دمبدم ملک کی حالت پہ تو آتا ہے زوال
کس تفکر نے کیا آپکے دل کو پامال
کیوں ہے یہ درد خدا کے لیئے چھوڑو یہ خیال

حالت ملک پہ کیوں آپکو آئی رقت
ابھی کیا آگے پڑیں اسپہ ہزاروں آفت

یہ وہی ملک ہے دنیا میں تھی شہرت جسکی
یہ وہی ملک ہے سب کرتے تھے عزت جسکی
یہ وہی ملک ہے مشہور تھی شوکت جسکی
یہ وہی ملک ہے قلت میں تھی کثرت جسکی

ہائے تقدیر میں کیوں اسکے زوال آیا ہے
کیا سبب ہے کہ جو اسپر یہ وبال آیا ہے

دولت و علم کا گنجینہ یہی ملک تو تھا
مخزنِ معدن دیرینہ یہی ملک تو تھا
باغ فردوس کا آئینہ یہی ملک تو تھا
بام عزت کے لیے زینہ یہی ملک تو تھا

ڈوبنے گے ہوئے اس ملک کے سارے سامان
آریہ ورت کا اب نام ہوا ہندستان

اس کے ہر خار پہ گلہائے جہاں مرتے تھے
اسکے باشندے ہر ایک علم میں دم بھرتے تھے
اسکے گل پر مہ و خور جان فدا کرتے تھے
آسماں پر بھی تکلف سے قدم دھرتے تھے

خواب غفلت میں یہ کیوں آج پڑے سوتے ہیں
اوٹھکے دیکھیں تو سہی کون کھڑے روتے ہیں

تھے جو اس ملک کے مشہور شجاعت والے
علم و حکمت کی بدولت جو تھے دولت والے
غیر کے واسطے جاں دیتے تھے ہمت والے
اب کہاں اوٹھ گئے افسوس وہ قسمت والے

آج کیوں ہو گئی اس ملک کی حالت ابتر
کیوں پڑی ہائے مصیبت پہ مصیبت اسپر

اک نظر غور سے دیکھو جو تواریخ جہاں
آنکھیں کھل جائیں جو معلوم ہو راز پنہاں

تھی جو اس ملک کی دولت وہ گئی ہائے کہاں — اسکی عظمت کا بجز نام نہیں ایک نشان

آہ کافی ہے پر اے چرخ ہلانے کو ترے
نام باقی ہے فقط رشک دلانے کو ترے

روئے دنیا پہ تھی مشہور یہاں کی عظمت — ایک کیا سینکڑوں تھے فاضل علم و حکمت
سیکھنے آتے تھے سب لوگ یہاں علمیت — لیکے جاتے تھے غرض علم و ہنر کی دولت

آج یہ ملک گرفتار جہالت کیوں ہے
اسکے باشندوں کو اب شرم و خجالت کیوں ہے

صرف و نحو و رمل و ہندسہ منطق ہیئت — علم اخلاق نباتات ریاضی حکمت
علم موسیقی و جغرافیہ صنعت حرفت — کون سے علم و ہنر سے نہ تھی انکو عزت

ان کی تعظیم کو خورشید جھکا کرتا تھا
منشئ چرخ قدمبوس ہوا کرتا تھا

مصر نے پہلے کیا علم یہاں سے حاصل — اوس سے یونان ہوا علم و ہنر میں فاضل
اہل یونان نے یورپ کو بنایا عاقل — اسپہ ہیں اہل تواریخ جہاں سب یکدل

ہائے اے چرخ ستمگار کیا کیا تو نے
خاک میں ہند کی عظمت کو ملایا تو نے

ملک کے حال پہ کرتے تھے نظر پہلے لوگ — اہل افلاس کی رکھتے تھے خبر پہلے لوگ
درد پر غیر کے مرتے تھے مگر پہلے لوگ — ہائے کیوں کر گئے دنیا سے سفر پہلے لوگ

ان کی اب یاد کہاں تک نہ ستائے ہمکو
چرخ بے مہر نہ کیوں خون رلائے ہمکو

مرض جہل مرکب کے جو بیمار نہ تھے
ابکے لوگوں کی طرح علم سے بیزار نہ تھے
بت پرستی سے گناہونکی خطاوار نہ تھے
خودغرض لوگوں کے داموں میں گرفتار نہ تھے
نسل میں اُن کے نہیں آج کہیں کچھ باقی
جوش خوں اپنے بزرگوں کا نہیں کچھ باقی

پہلے تھا سب کو زمانہ کی درستی کا خیال
خدمت ملک میں قربان کیا جان و زر و مال
اوج پر تھا غرض اس ملک کا پہلے اقبال
قوم کے واسطے کوشش بھی ہوی ابتو وبال
رنگ پلٹا ہے زمانہ کا رہے گا کب تک
یا الہی کوئی اس غم کو سہے گا کب تک

یہاں کی زرخیزی پہ سب ناز کیا کرتے تھے
باغ فردوس سے تشبیہ دیا کرتے تھے
ہند کی خاک کو اکسیر کہا کرتے تھے
فخر سے ہند کا سب نام لیا کرتے تھے
ساری دولت ہوئی افسوس یہانکی کافور
مفلسی ابتو ہے اس ملک کی کوسوں مشہور

نہ مروت نہ محبت نہ شجاعت باقی
نہ وہ حالت نہ وہ صورت نہ وہ ہیبت باقی
نہ وہ شوکت نہ وہ دولت نہ وہ ہمت باقی
ہے جو باقی تو فقط رشک و رقابت باقی
کیا کرے اب کوئی اے ہند یہ قسمت تیری
صبر کر کون اُٹھائے یہہ مصیبت تیری

کیسے کیسے تھے جوانمرد یہاں کے مشہور
خدمت ملک میں جاں دیتے تھے بالطف و سرور
بہتری اسکی کسیکو نہیں ابی منظور
کاہلی اپنی ہے یا اپنے مقدر کا قصور
اپنے ہاتھوں سے ہر اک شخص غرض خوار ہے آج

جسکو دیکھو وہ مصیبت میں گرفتار ہے آج

کیوں ہوئے جاتے ہو ہر بات پہ ہم سے برہم
آپکے حال پہ ہو چشم فلک جب پرنم
اپنی حالت پہ ذرا غور تو کیجے اک دم
اہل دل کیوں نہ کریں بیٹھ کے باہم ماتم

آگ جلتی ہوئی جب جان کے اندر پہنچے
شعلۂ آہ نہ کیوں چرخ نہم پر پہنچے

کچھ نہیں اہل زمانہ کو زمانہ کی خبر
کوئی آتا ہے نہیں اہل نظر ہمکو نظر
حال اپنوں کا ہے بیگانوں سے بھی اب بدتر
ہے غرض خود غرض افسوس ہر اک فرد بشر

او زمانے ترے کس رنگ نے پلٹا کھایا
ابتو دیکھیں گے جو کچھ تو نے ہمیں دکھلایا

کوئی پھرتا ہے لیے ہاتھ میں اپنے خنجر
چیرنا چاہتا ہے اپنے برادر کا جگر
باپ کو دیکھو تو ہے درپئے تخریب پسر
خواہش دل ہے پسر کی بھی پئے مرگ پدر

ماں بھی اب تشنۂ خون جگر دختر ہے
دختروں کو بھی غم زندگی مادر ہے

دختر رز سے ہوئی سبکو محبت افسوس
عقل بھی سب سے ہوئی طالب رخصت افسوس
بڑھ گئی اہل زمانہ کو بڑی لت افسوس
بادہ خواری سے گئی ملک کی عزت افسوس

پھر یہ خواہش ہو کہ ہم صاحب عزت ہو جائیں
اہل دنیا کے لیے باعث عزت ہو جائیں

پی کے مے ماہ جبینوں کی طرف جا نکلیں
گھر میں فاقہ ہو مگر آپ کے ساغر نہ ٹلیں
لاکھ سمجھائے کوئی ایک کسی کی نہ سنیں
راتدن آپکے اس عیش و طرب میں ہی کٹیں

وقت کی قدر نہیں آپ کو کیا کرتے ہو
عیش و عشرت پہ زمانہ کے غضب مرتے ہو

وہ زن بیوہ کہ ہر وقت جگر کا خون کھائے   جسکا اک نالۂ جانکاہ فلک تک کو ہلائے
چیر کر مہر کا دل چرخ کے گھر پھر کو جلائے   اسکی حالت پہ تمھیں خوف خدا کا بھی نہ آئے

اوسپہ یہ زعم کہ ہم بھی ہیں شجاعت والے
شرم آئے جو کہیں آپ ہوں غیرت والے

جنکے اک درد کی آواز نہ آئے لب تک   جنکی اک آہ ہلائے فلک و کوکب تک
اُن کی حالت پہ نہیں غور کسیکو اب تک   خواب غفلت میں پڑے آپ رہینگے کب تک

آپکی جان و جگر پر نہ پڑیں کیوں پتھر
چور ہو جائے نہ کیوں شیشۂ دل بھی یکسر

جنکے ناسور ہوں سینے میں ہزاروں غم سے   زخم دل خشک نہ ہوں جنکے کسی مرہم سے
جن کو فرصت نہیں اکدم کی غم پیہم سے   انکی جانب سے یہ غفلت ہو تمھیں اکدم سے

چیر کر اُن کا جگر سامنے کھولو تو سہی
پھر ذرا اپنے کلیجہ کو ٹٹولو تو سہی

اشک سے جنکے ہو دریا کو روانی حاصل   بحر غم کا نہیں جنکے کہیں کوئی ساحل
جنکی خوراک ہوں خونِ جگر و پارۂ دل   حیف ہے حال سے تم انکے ہو ایسے غافل

سُننے والوں کا تو ہر لحظہ جگر تک شق ہو
دیکھنے والوں کو اُنکی نہ خبر مُطلق ہو

جنکی اُمیدیں ہوئی ہوویں جہاں سے مفقود   حسرت و یاس ہو جنکے لیئے ہر دم موجود

جنکی ہر لحظہ نظر میں ہو قیامت کا وجود
جن کو اک صور سرافیل ہو لحن داؤد
اُنکو صدموں پہ ہوں صدمے تو نہیں کچھ بھی غم
پہ تمھیں بزم طرب سے نہو فرصت اکدم

حالت زار پہ اُن کی نہیں کچھ رحم اصلا
عقل پر آپ کی غفلت کا پڑا ہے پردا
عیش و عشرت کا ہوا آپ کو کیسا سودا
ننگ و ناموس کے جانے کی نہیں کچھ پروا
خاک میں عزت و حرمت کو ملایا تم نے
نیکنامی کو بزرگوں کی مٹایا تم نے

ہو یتیموں کا اگر آپ کو ایک ذرہ خیال
دیدہ و دل کو ہوں پھر آپکے سو سو جنجال
چشمہ خوں سے عجب کیا کہ جو دیں اسکی مثال
اِس میں سوراخ ہزاروں ہو مثال غربال
آپ کا نالہ و فریاد فلک تک کو ہلائے
خاک میں چرخ معظم کی بھی عظمت کو ملائے

جنکی الفت میں تھے سرشار پدر اور مادر
جن پہ قربان کیا کرتے تھے جان اور جگر
جنکو سینہ سے جدا کرتے نہ تھے آٹھ پہر
ہائے وہ چھوڑ کے جاتے ہیں اُنھیں اب کس پر
آپ کیوں اُن سے ہوئے آنکھ چرانے والے
بیکسی میں نہ پڑے کوئی کسی کے پالے

حسرت و یاس پہ کیجیے نظر اُن کے اکدم
درد پر جن کے ہوئی چشم ملایک پُر نم
زخم دل پہ نہ رکھیں آپ جو اُن کے مرہم
آپ کے حال پہ ہم کیوں نکریں پھر ماتم
اُن پہ اک ذرہ توجہ جو تمھاری ہو جائے
خون دل آنکھوں سے پھر آپکے جاری ہو جائے

تمھا وطن کا جو کبھی جوش محبت تمکو
اب بھی دکھلاؤ اگر کچھ بھی ہے ہمت تمکو

پاس ہے آپ کو کچھ عزت و حرمت کا اگر
حالت زار پہ اپنے تو ذرا کیجیے نظر
منتظر آپ کے احسان کے سارے ہیں بشر
باندھیے حالت دنیا کی درستی پہ کمر

ALIGARH

اپنے مضموں سے دکھاؤ گے نتیجا ہمکو
ہے فروغ آپ کی ہمت پہ بھروسا ہمکو

قطعہ ڈائمنڈ جوبلی جو بموقع جلسہ ڈائمنڈ جوبلی ٹون ہال سکندرآباد میں بتاریخ ۲۰ر جون سنہ ۱۸۹۷ء مصنف نے اپنی زبان سے پڑھا

کس جشن کی دھوم یہ دُنیا میں چارسُو
پھولا ہوا ہے باغ میں کیوں آج سبزہ زار
کسکے نوید بزم طرب کی ہے اندنوں
مُرغان خوش نوا کی چمن میں ہے کیوں قطار
بلبل ہے نغمہ زن تو ہے قمری غزل سرا
ساقی ہے سامنے تو ہے پہلو میں گلعذار
آتا ہے کون غنچہ دھن باغ دہر میں
جسکے لیے ہے نرگس شہلا کو انتظار
کیا بات ہے جو سوسن گویا ہے بند لب
مضموں ہے آج گُل بھی پئے تہنیت ہزار
بارش ہوئی ہے چرخ سے عطر و گلاب کی
باغ جہاں میں باد صبا ہے جو مشکبار

کیوں چشمِ عندلیب ہے گُل سے لگی ہوئی
ہر گُل سے کیوں یہ بوے محبّت ہے آشکار
ہر شاخ پر ہے کیوں یہ گُلوں کو شگفتگی
کیوں گُلرخانِ دہر پہ جوبن کا ہے اُبھار
کیوں مشتری ہے نغمہ سرا بہرِ تہنیت
کیوں زہرہ رقصِ ناز کی ہے آج خواستگار
وہ دن ہوا نصیب کہ باہم ہوا اختلاط
وہ وقت آگیا کہ ہوں سب دوست ہمکنار
کس جوش پر ہے گردشِ گردوں زہے نصیب
نازاں نہو نصیب پہ کیوں اپنے روزگار
کس نازنیں نگار کے مقدم کی ہے خبر
جھکتا ہے سرو بھی پئے تعظیم بار بار
شمشاد سرو قد ہوا تعظیم کے لیئے
پھولوں کا زیور آتی ہے پہنے ہوئے بہار
شاہنشہ زمانہ کہ جس کی رکاب پر
گردوں صفت ہلال ہوا خم ہزار بار
وہ ملکہ معظمہ وکٹوریا ہے نام
ہے جس کی سلطنت سے زمانہ کو افتخار
جھکتا ہے اُس کے قصر پہ خورشید صبح و شام
ہوتے ہیں تخت گاہ پہ پروین و مہ نثار
ہر لحظہ اُس کے تاجِ درخشاں کو دیکھ کر
کیوں ہو شعاعِ مہرِ منوّر نہ تار تار
وہ تخت ہے کہ تختِ سلیمان کی قدر جائے
وہ تاج ہے کہ تاجِ سکندر ہو شرمسار
کرتا ہے ماہ اُس کے لیئے چاندنی کا فرش
جھکتا ہے اُسکے سامنے خورشیدِ زرنگار
گزرے ہیں اُس کی تخت نشینی کو ساٹھ سال
اب جشنِ شصت سالہ کے ہیں سب اُمیدوار
اس دورِ سلطنت میں زمانہ نے آج تک
جز عیش و انبساط کیا کچھ نہ کاروبار
کیا خوب بہرِ تہنیت مژدۂ نشاط
کشتی میں چرخ لایا ستاروں کے بھر کے ہار
اِس جشنِ جوبلی کو زمانہ میں دیکھ کر
خوش خوش فلک نے گوہرِ انجم کیئے نثار
یہ جشنِ شادیانہ مبارک ہو دہر کو
افضالِ ایزدی کا کرو شکر بار بار
مضموں دعا پہ کیجئے اب مختصر فروغ
توصیف اُس کی ہو نہ سکے مجھ سے زینہار

سب دوست آپکے رہیں شاداں و خوش تمام / بدخواہ آپ کے ہوں ہمیشہ ذلیل و خوار
جب تک کہ مہر و ماہ سے روشن رہے جہاں / اور روشنی سے دہر و فلک ہو ویں آشکار
دہر و فلک سے رونقِ موسم ہو جب تلک / موسم میں جب تلک ہو غرض موسمِ بہار
جب تک بہاریں ہو گلوں کو شگفتگی / اور اُس شگفتگی ہی سے نکہت ہو آشکار
نکہت سے جب تلک ہو زمانہ کی رُوح شاد / شاداں رہے ہماری شہنشاہ نامدار

غزل

گشته مالامال از لعل و گهر دامان ما / بهتر است از کان و دریا دیدهٔ گریان ما
کم نه از زلفش بود طولِ شبِ هجران ما / تان اگر آن سرو قد باشد شبے مهمان ما
مهرِ رخشان گشته پنهان زیرِ دامانِ کسوف / شد چو پیشِ چشمِ ما روشن مهِ تابانِ ما
نقد را بر نسیه دادن کارِ دانشمند نیست / خوش بود از باغِ جنت گوشهٔ زندانِ ما
ناصح و امید ما و حوران در بغل / میکند هیهات نازی بر نفع اش نقصانِ ما
تا جهان در خرمنِ خود جزوی از عنصر نداشت / بود اشک و آه و خاکِ سینهٔ سوزانِ ما
بی وضو در میکده رفتند و شغلِ باده کرد / زاهدان را نیست قدرِ خوبیِ ایمانِ ما

تا شده تلمیذ غالب[لہ] اوستاد ما فروغ / فخرِ دیوان قصائد مطلعِ دیوانِ ما

5265

تمام شد

غلطنامہ

صحیح	غلط	سطر	صفحہ
ذکر	کرد	۹	۱۲

[لہ] کنایہ از میرزا ہرگوپال صاحب تفتہ سکندرآبادی ۱۲

ت ۲۲ ن

ف
۸۹۱/۵۱۳۴

DUE DATE

۵۲۶۵

فـ۲۲ن

ف
۸۹۱/۵۱۳۶

۵۳۴۵

نوحه وفات

DATE	NO.	DATE	NO.